

مستانه

مستانه

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: اکبری، ر
عنوان و نام پدیدآور	: مستانه / ر. اکبری
مشخصات نشر	: آرینا، ر. اکبری،
مشخصات ظاهری	: ۷۳۵ ص.
شابک	: 1 - 21 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی - - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ م ۳۴۳ ک / PIR۷۹۵۳
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۹۸۴۱۲

«تقدیم به چشمان معصوم و لبخند شیرین
محمدطاها، خواهرزاده‌ی دوست داشتنی‌ام»

نشرآرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مستانه

ر. اکبری

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

1 - 21 - 6893 - 600 - 978

«به نام خدا»

«۱»

«باز دوباره با این دختره ی بی سروپا اومدی؟»

صدای محکم، اما آرامِ مهشید خواهرم بود. سر بلند کردم، به او خیره شدم و خندیدم:

– علیک سلام مهشید خانم...

حرفی نزد و با چشمان قهوه‌ای درشتش فقط تماشايم کرد. جلو رفتم و همان‌طور کیفم را روی میز پرت کردم و گفتم:

– جواب سلام واجبه خواهر!

فهمید مسخره‌اش می‌کنم، سر تکان داد و نشست. لباس‌هایم را درآورد و همان‌جا روی مبل پرت کردم. صدای اعتراض مهشید فضا را پُر کرد:

– خجالت بکش، مامان بیچاره از صبح تا شب کار می‌کنه اون وقت تو یه لحظه همه‌چیز رو به هم می‌ریزی.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– پس تو چه کاره‌ای، کمی کمکش کن ناسلامتی تو از این بچه مثبت‌های درجه‌ی یکی خواهر!

از این‌که لجش را در بیاورم خوشحال می‌شدم. حوصله‌ی نصیحت کردنش را نداشتم. چرا نمی‌گذاشت به حال خودم باشم؟ چرا هر روز این سؤال را از من می‌پرسید؟ زل زدم به چشمان درشت مهشید، در نگاه قهوه‌ای او برقی اندوه‌وار می‌چرخید و برق می‌زد. صدایش دوباره سکوت را شکست:

— این دختر قابل اعتماد نیست، کمی به فکر آبروی بابا باش، مستانه تو چرا خودت رو زدی به دیوونه‌گری؟

دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

— برای این‌که دیوونگی عالمی داره خواهر.

لبش را ترکرد و تکیه داد. آرام و خونسرد ادامه داد:

— مستانه تو...

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

— حالم از نصیحت کردن‌های تو به هم می‌خوره، ولم کن می‌فهمی؟

دلم نمی‌خواد مثل تو باشم مگه زوره. مگه تو ادعای بچه مثبت بودن رو نداری پس چرا غیبت می‌کنی؟ اون نوشین بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته که دائم ازش بد می‌گی؟ اصلاً می‌دونی چیه از تو یکی بهتره....

و فریاد زدم:

— ولم کن!

با حیرت و دهانی نیمه‌باز نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— تو چی شدی مستانه؟

ایستادم و درحالی‌که به طرف آشپزخانه می‌رفتم، آرام گفتم:

— هر چی باشم از تو بهترم این قدر سربه‌سرم نذار، اصلاً چرا نمی‌ری

دعا کنی چرا نمی‌ری نماز بخونی، الان وقتشه....

سکوتی سنگین فضا را پُر کرد. دقیقه‌ای بعد صدای در آمد و بعد

صدای مادر که بلند و محکم گفت:

— باز دوباره چی شده برای چی جیغ می‌کشی نمی‌تونی مثل آدم ساکت بشینی؟

خندیدم و از بالای لیوان آب‌میوه به مادر خیره شدم. از همان جا بلند گفتم:

— سلام!

بی‌آن‌که جوابم را بدهد دورتا دور نشیمن را نگاه کرد و گفت:

— شلخته!

از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

— جدیداً چرا توی این خونه جواب سلام رو با یه چیز دیگه می‌دن؟

مادر خم شد یکی یکی لباس‌های مرا جمع کرد و گفت:

— برای این‌که همه از دست تو کلافه شدن!

خندیدم و مقابل آینه ایستادم. به بینی‌ام دستی کشیدم و خواستم

حرفی بزنم که مادر ادامه داد:

— دماغت خیلی قشنگه بیشتر بهش ورنو!

به قیافه‌ی خودم در آینه خیره ماندم. از وقتی بینی‌ام را عمل کرده بودم

هم مادر و هم مهشید دائم متلک بارم می‌کردند، اما من راضی بودم چون

با این مدل بینی هم زیبایی‌ام دوبرابر شده بود و هم این‌که خودم از دیدن

بینی‌ام لذت می‌بردم. صدای مادر را شنیدم:

— مهشید چی شده مادر؟

مهشید با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد:

— با نوشین اومده خونه بهش می‌گم با این دختر رفت‌وآمد نکن حرف

توی کله‌اش نمی‌ره.

قبل از این‌که مادر حرفی بزند، نشستم و گفتم:

— آخه این نوشین چه کار با شما داره، دوستمه، همکلاسمه، بده ماشین داره منو تاخونه می‌رسونه، اصلاً یکی نیست بگه دختره‌ی فضول کنار پنجره چی کار می‌کنی یکی ببینت زشت نیست؟
مهشید مثل همیشه خونسرد و با مظلومی گفت:

— داشتم گلارو آب می‌دادم دیدم از ماشین نوشین پیاده شدی! چشمانم را بستم و تکیه دادم. نصیحت‌های مادر مثل یک آوار روی شانه‌هایم فرود آمد:

— مستانه تو می‌خوای منو دق بدی یا بابات؟ امشب من تکلیف خودم رو با تو و بابات روشن می‌کنم. یا باید جلوی تورو بگیره یا این‌که من از این خونه می‌رم!

مادر عصبانی بود و این را از چهره‌ی ملتهبش می‌فهمیدم. به مهشید نگاه کردم، مظلوم و سر به زیر نظاره‌گر فتنه‌اش بود. آرام گفتم:
— آخه مامان چرا از کاه، کوه می‌سازی؟ مگه چی شده هم‌کلاسیمه، منو رسونده دَم در خونه این کجاش بده؟

مادر مستقیم نگاهم کرد. چه قدر نگاهش شبیه نگاه مهشید بود. قهوه‌ای و درشت، لبخند زدم و مادر عصبانی ادامه داد:

— کار به امروزت ندارم، تو شدی آستین‌سرخود، یه روزی می‌ری موهات و رنگ می‌کنی، یه روز می‌ری ابروهات و بر می‌داری یه روز می‌ری دماغت و عمل می‌کنی، اینم از لباس پوشیدنت اینم از مُدل موهات....

لب‌گشودم تا از خودم دفاع کنم که صدای مادر حرفم را در گلو خفه کرد:

— نمی‌خواد بلبل زبونی کنی. مگه مهتاب خواهر بزرگ تو نبود. تا وقتی شوهر نداشت سر به زیر و متین بود ندیدم یه مداد به چشماش بکشه اما

تو چی؟ هر روز یه رنگ و روغن توی اتاقت، شده پُر از رنگ، لوازم آرایش، چسب مو و هزار تا کوفت و مرض دیگه، اینم...
بلند شدم، وقتی به خانه می‌آمدم همین بساط بود. حوصله‌ام داشت سر می‌رفت.

— مامان بس کن الان قرن بیست و یکم، دوره عوض شده، هر کسی یه جوهره، من دلم می‌خواد شاد باشم. دلم می‌خواد آزاد باشم، دلم می‌خواد آرایش کنم اون قدر زیاد که صورتم سنگین بشه، الان زمونه عوض شده، من....

حرفم را قطع کرد:

— مگه مهشید خواهر تو نیست فقط یکی دو سال از تو بزرگ‌تره اما بین...

حالم از مقایسه آدم‌ها با هم، به هم می‌خورد. به سمت ضبط‌صوت بزرگ گوشه‌ی نشیمن رفتم و دکمه‌ی Open را فشردم، یک سی‌دی از لابه‌لای انبوه سی‌دی‌ها پیدا کردم. صدای مادر را می‌شنیدم:

— مستانه تو بزرگ شدی، این رفتارهای تو همه جلفِ مالِ آدم‌های حسابی نیست.

دکمه‌ی play را زدم و صدای بم و دلنشین خواننده بلند در فضا پیچید و صدای مادر در آن گم شد:

انگار نه که انگار یه کسی توی دل تو هستش

الان صبح شده و منم می‌خوام بکنم تو دل تو ورزش

همراه با خواننده شروع به خواندن کردم و دست‌هایم را تکان دادم:

یک میلیارد و دویست میلیون و صد و بیست و دو ارتش

اگه جمع بشن بازم نمی‌تونن من و بگیرن از قلبش

آخه ساسی با تو خیلی هپی

مَحَلَم نمی‌ذاره به بقیه

تو رو دوست داره...

صدا قطع شد و دست‌های من بی‌حرکت در هوا ماند. سرم چرخید،
مهشید سیم را از پریز بیرون کشیده بود.

— مگه مرض داری؟

مهشید بی‌اعتنا به سمت اتاق رفت، به دنبالش دویدم و بلند گفتم:
— های جوجه مذهبی با توأم!

چرخید و نگاهم کرد. پوست لطیف او حالا صورتی رنگ شده بود و
نگاهش پراز غم، لبش با لرزش باز شد:
— بله!

با دست آرام به سینه‌اش ضربه زدم و گفتم:

— حرمت بزرگ‌تری تو رو دارم وگرنه...
— وگرنه چی؟

صدای بلند مادر بود. عجب‌گیری کرده بودم. قبل از این‌که بچرخم،
ادامه داد:

— دختره‌ی پررو حیارو خورده آبرو رو قی کرده!

خندیدم و به مادر چشم دوختم. نمی‌دانم چرا آنها سر سازگاری با من
نداشتن، مادر آن‌قدر عصبانی بود که می‌لرزید، محکم گفتم:

— آخه مامان، عزیز دلم مگه من چی کار کردم، بگو برام، دزدی کردم،
کار زشتی انجام دادم، دعوا کردم، تا حالا به کی بی‌حرمتی کردم؟ تا حالا
دیدن پشت سر کسی حرف بزنم. من هر چی تو دلم دارم می‌گم بهتر از
غیبت کردنِ که. کجای کتاب خدا نوشته مو رنگ کردن گناه بزرگیه؟ کجای
قانون نوشته ابرو برداشتن گناه کبیره‌ست؟ کجا نوشته گشتن با یه دختر
مهریون و خوش‌تیپ گناه نابخشودنی؟

هر دو در سکوت به سمت آشپزخانه رفتند. صدای مادر را شنیدم:

— موضوع گناه نیست! موضوع اینه که تو بی‌حیا شدی می‌فهمی؟

مادر هنوز داشت نصیحت می‌کرد که از پله‌های سمت راست نشیمن
بالا رفتم. هر چه قدر کوتاه می‌آمدم فایده نداشت. به اتاقم پناه بردم. اتاق
آن‌قدر به هم‌ریخته بود که هیچ چیز را به درستی نمی‌شد دید. فقط
لب‌تاپم سر جایش قرار داشت. آن هم به قدری خاک گرفته بود که رنگ
نقره‌ایش تیره‌شان می‌داد. خودم را روی تخت رها کردم و به سقف چشم
دوختم. حرف‌های مادر و مهشید هرگز ناراحت‌م نمی‌کرد. داشتم به
مهمانی فردا فکر می‌کردم. یک تولد و من از طرف نوشین دعوت شدم.
تولد نوشین بود. مهمانی‌های اندکی را با نوشین رفته بودم. آن هم به طور
پنهانی و دور از چشم مادر و مهشید. به سمت کمد لباس‌هایم خیز
برداشتم. باید لباس مناسبی انتخاب می‌کردم. مدتی طول کشید تا از بین
تمام لباس‌هایم توانستم یک تاپ و دامن پیدا کنم. تاپ و دامن کتان به رنگ
سبز ملایم، خوش‌فرم و تنگ، از بین کفش‌هایم هم، کفش‌ی مناسب با
لباس پیدا کردم و آنها را روی میز گذاشتم تا برای فردا همه را مرتب کنم.
برای پیدا کردن یک سرویس نقره‌ی زیبا تمام اتاقم را زیر و رو کردم.
نمی‌دانم کجا گذاشته بودم. صدای تک‌بوق‌های گوشی‌ام مرتب شنیده
می‌شد. می‌دانستم نوشین است که برایم sms می‌فرستد. از داخل جیب
شلوارم به سختی گوشی را بیرون کشیدم. حدسم درست بود. نوشین بود.
حال خواندن پیام‌های او را نداشتم. دوباره شروع به گشتن کردم. میز
تحریر، کتوها، کمد‌ها و زیر تخت، قفسه‌های کتاب و عروسک‌ها،
هیچ‌کجا نبود.

از اتاق خارج شدم. اتاق مهشید درست چسبیده به اتاق من بود.
بی‌آن‌که در بزنم وارد اتاقش شدم. مهشید سر سجاده‌ی نماز بود. خندیدم

و تماشايش كردم. وقتى سلام نمازش را داد. بى آنكه نگاهم كند گفت:

— چى مى خواى؟

خنديدم و مقابلش چهارزانو نشستم. تسبيح سبز براقى در دستان سفيد مهشيد مى چرخيد.

— قبول باشه خواهر!

بى آنكه عكس المعلى نشان دهد. مشغول ذكر گفتن شد. چهره اش به قدرى در آن لحظه آرام و باوقار نشان مى داد كه لبخند زدم.

— مهشيد؟

چشم باز كرد و خيره نگاهم كرد. عجب پوستى داشت! براق و سفيد بى هيچ خط و خالى، لب باز كردم:

— اون سرويس نقره منو نديدى؟ همون كه مهتاب برامون سوغاتى آورد، يكي براى تو يكي براى من؟

سرش را تكان داد. ادامه دادم:

— هر چى مى گردم نيست!

نه حرفى مى زد و نه اشاره اى مى كرد. از رفتارش عصبى شدم و بلند شدم. اتاقش آنقدر نظم داشت كه حالم را به هم مى زد. به قول مادر جون، مادرِ مامانم، روغن بريز عسل جمع كن. درحالى كه به سمت در اتاق مى رفتم. بلند و طورى كه بشنود گفتم:

— اميدوارم نمازت قبول خدا قرار نگيره.

و در را محكم بستم. روى اولين پله نشستم و گوشى ام را درآوردم. نگاهی به پيام هاى نوشين انداختم و بعد مشغول بازى شدم.

— مستانه؟

سر بلند كردم و مهشيد را ديدم. جعبه اى سرويس نقره اش در دستش بود. قبل از اين كه حرفى بزنم، گفت:

— بيا مال من رو استفاده كن تا واسه خودت پيدا بشه!

خنديدم و جعبه را از دستش گرفتم و بلند گفتم:

— بابا دمت گرم خيلى باحالى مهشيد!

چه قدر اتوكشيده و تميز بود، هرگز نديده بودم موهاى قهوه اى و خوش حالتش به هم ريخته باشد، هرگز نديده بودم لباس نامرتبى پوشيده باشد، با اين كه تفاوت سنى ما كم بود اما به نظرم مهشيد بيست سال از لحاظ عقلى بزرگ تر نشان مى داد، مهشيد درس خوان بود و زودتر از حد معمول وارد دانشگاه شده بود، آن هم يك دانشگاه دولتى و خوب، سال دوم بود و من تازه پيش دانشگاهى مى خواندم، همه چيز مهشيد با من فرق داشت حتى قيافه هاى ما، مهشيد هنوز ايستاده بود كه گفتم:

— مهشيد؟

كنارم لب پله نشست و زمزمه كرد:

— بله!

— تو چرا اين همه خوبى؟ چرا هيچ ايرادى ندارى تا ازت بهونه بگيرم؟ لبخند زد، چه قدر لبخند به او مى آمد، صدائى نازكش در فضا پيچيد:

— همه اى آدمها خوبين...

و قبل از اين كه سؤال ديگرى بپرسم ادامه داد:

— جايى قراره برى؟

دقيق و موشكاف نگاهش كردم، هيچ نشان بد يا مشكوكى در چهره اش نبود، سرم را تكان دادم و جواب دادم:

— آره، تولد نوشينه، فردا شب!

ايستاد و آرام آرام پله ها را پايين رفت، صدائى بلند مادر را در آن لحظه شنيدم:

— بيان شام!

وقتی آنها مقابلم نشستند، نیمی از غذا را تمام کرده بودم. غذا در سکوت تمام شد. بعد از غذا مهشید ظرف‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشت و خودش مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. من هم مقابل تلویزیون خودم را روی میبل رها کردم. صدای گفت‌وگوی پدر و مادرم را می‌شنیدم، وقتی کار مهشید تمام شد بیرون آمد، با یک سینی چای تازه‌دم، مقابل پدر و مادرم گرفت. صدای پدرم را شنیدم که با یک دنیا مهر حرف می‌زد:

— الهی خوشبخت بشی مهشید، دستت درد نکنه.

و صدای مادر را که با محبت حرف می‌زد:

— قربونت برم مهشید، دستت درد نکنه!

هرگز یاد نداشتم مادر این جمله را به من گفته باشد. حتی اگر هزار تا کار کمکش می‌کردم. خوشبختانه هیچ حس حسادت‌ی نداشتم و هیچ چیز رنجم نمی‌داد جز نصیحت‌های دیگران. وقتی مهشید چای را مقابلم گرفت، خندیدم:

— وای چای بخوریم یا خجالت مهشید خانم؟

قبل از این‌که مهشید پاسخی بدهد. مادر شروع کرد:

— مگه تو خجالتت سرت می‌شه؟

فقط نگاهش کردم. پدر داشت نگاهم می‌کرد. آرام و مطمئن شروع به

حرف زدن کردم:

— می‌خوای گزارش به بابا بدی مامان، چرا کنایه می‌زنی....

کمی مکث کردم و دوباره شروع کردم:

— اصلاً خودم می‌گم!

ایستادم و به طرف آنها رفتم. صدای مادرم را باز شنیدم:

— روی تو هر چی سنگ‌پاؤ سفید کرده!

سرویس نقره را داخل اتاقم گذاشتم و کمی خودم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی وارد نشیمن شدم پدرم آمده بود، بلند و رسا سلام کردم و منتظر به پدرم چشم دوختم، نگاهم کرد و مهربان گفت:

— سلام مستانه خانم!

پدر پا روی پا انداخته بود و مهشید کنارش نشسته بود، پدر آن‌قدر با احترام با مهشید رفتار می‌کرد که گاهی خنده‌ام می‌گرفت، موهای جوگندمی‌اش زیر نور لوستر برق می‌زد، سبیل هایش مرتب و سیاه بود و لب‌هایش زیر سبیل‌ها پنهان مانده بود، او را بوسیدم و مقابلش نشستم و به او خیره شدم. پدر وکیل پایه‌یک دادگستری بود، مردی خوش‌اخلاق و پرکار و نسبت به من و مهشید مهربان بود، می‌دانستم علاقه‌ی زیادی به من و مهشید دارد و هرگز نشده بود که با نظرهای ما مخالفتی کند تا آنجا که در توانش بود نیازهای ما را بی‌چون و چرا مهیا می‌کرد و به مادر احترام می‌گذاشت.

— دخترا بلند شید سفره رو پهن کنید!

مهشید زودتر از من بلند شد و من به ناچار بلند شدم. سفره را پهن کردیم و همه‌ی وسایل سفره را سر آن چیدیم. مادر غذا را آورد. مهشید آرام پدر را صدا زد:

— بابا جون بیاین سرد می‌شه!

بی‌آن‌که منتظر پدر یا مهشید باشم. نشستم و ظرف سالاد را مقابل خود کشیدم.

— وای خدا دلم ضعف رفت!

مادرم به ظاهر قهر کرده بود. محلم نمی‌داشت. غذا را مقابل خود کشیدم و بلند گفتم:

— بابا بیا دیگه!

به قول معروف سگ و گربه، با مادرم هم جز جرو بحث کار دیگه‌ای انجام نمی‌دادیم. فقط با پدر گرم و صمیمی بودم، پدر مرد خونگرمی بود، با مهشید و مهتاب طور دیگری برخورد می‌کرد. احترام خاصی به آنها می‌گذاشت اما با من جور دیگری رفتار می‌کرد. شاید هم به خاطر زبون‌دراز خودم بود که با این زبون سرخ دودمان خیلی‌ها رو به باد داده بودم. چیزی رو توی قلب و ذهنم نگه نمی‌داشتم، می‌ترسیدم دق کنم. مکثات قلبی‌ام همه رو بی‌کم و کاست برای همه می‌گفتم. هر نظری داشتم بدون فکر بیان می‌کردم. شاید به خاطر حرکات نسنجیده و پرحرفی‌هایم همه به گونه‌ای دیگر با من رفتار می‌کردند. به قول مادر جون، مادرِ مادرم میخ به همه می‌زنم و زبون سرخم یه روزی سر سیاه‌ام رو به باد می‌ده. بذار بده، زیاد غصه‌اش را نمی‌خورم اصلاً غصه‌ی هیچ چیز رو نمی‌خورم. زندگی یعنی خندیدن، شادی کردن، جیغ کشیدن و سر به سر دیگران گذاشتن و پول خرج کردن، از نظر من زندگی تنها این معنا را می‌داد و بس!

— مستانه؟ مستانه...

صدای مهشید بود که وارد اتاق شده و فریاد می‌زد. هدفون را از روی گوشم برداشتم و به او زل زدم:

— یاد نگرفتی در بزنی، طویله‌ام که وارد می‌شن یه صدایی از خودشون در می‌یارن مهشید خانم!

موبایلم در دستانش بود. فقط نگاهم کرد، وقتی حرفی نزد، پرسیدم:

— زیونت کجاست مامانی؟

موبایلم را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

— یکی زنگ زد، تا مامان جواب داد قطع کرد!

خندیدم و مستقیم نگاهش کردم:

بی‌اعتنا به مادرم، مقابل پدرم ایستادم. پدر با لبخند قد و بالايم را تماشا می‌کرد. یک بلوز صورتی و یک شلوارک سفید به تن داشتم. هرگز مقابل پدرم خجالت نمی‌کشیدم. مگر نه این‌که من از گوشت و خون او بودم و محرم‌تر از پدر چه کسی بود؟

— بابا جونم من امروز باز با نوشین اومدم خونه، از اون موقع تا حالا هم مهشید خانم و هم همسر شما هر چی دلشون خواسته به من گفتن، خودت می‌دونی صبر من زیاده و من ناراحت نمی‌شم. اما شما بگو آیا نوشین اشکالی داره؟ شما که دو بار اونو دم در دیدین!

پدر دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و زمزمه کرد:

— بشین!

کنارش نشستم و به او خیره شدم. چشمان سیاه و درشت پدر درست همان چشم‌های خودم بود و همان پوست گندمی و برافش. می‌دانستم که چهره‌ام را از پدر به ارث برده‌ام، صدای پدر افکارم را به هم ریخت:

— دیدمش، اما وقتی مادرت می‌گه نه به خاطر بدی اون دختر نیست، به خاطر مسائل دیگه‌س.

سر به زیر حرفی نزدم. انگار همه دست به دست هم داده بودند تا مرا کنف کنند. سرخورده و دمق بالا رفتم و داخل اتاق شدم. لپ‌تاپم را روشن کردم تا کمی با چت کردن خودم را سرگرم کنم. بیست تایی دوست اینترنتی داشتم و شب‌ها ساعتی را با آنها گپ می‌زدم؛ سرگرمی خوبی بود! با پر حرفی و سؤال‌های پی‌درپی توانسته بودم ابا و اجداد اونا رو بریزم بیرون، می‌دانستم که نام‌های اکثر آنها دروغی است اما با سؤال‌های هر شب توانسته بودم نیمی از حقیقت زندگی آنها را بدانم. التماس می‌کردند برای قرار گذاشتن و من دائم آنها را می‌پیچوندم. هیچ رابطه‌ی صمیمانه‌ای با خانواده‌ام نداشتم. با مهشید که کارد و پنیر بودیم و

— فکر می‌کنی کی بود؟

شانه بالا انداخت و به سمت میزم آمد. خم شد و صفحه را نگاه کرد:

— داری چت می‌کنی؟

سرم را تکان دادم:

— یه سی چهل نفری رو گذاشتم سر کار، نگاه کن چه قدر حرف‌های

عاشقونه برام نوشتن، اینم عکس‌ها... صبر کن... این خوشگله نه ببین

عجب چشم‌هایی داره... این یکی رو ببین... وای خدا مُردم از بس که از

دست این خندیدم خیلی بانمکه... جون من بشین مهشید...

دست مهشید را کشیدم و کنارم نشاندم. به سختی دونفری جا

می‌شدیم. مهشید اعتراض کرد:

— پاهام درد گرفت.. تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ گناه داره مستانه چرا

این کارا رو می‌کنی؟

— کدوم کارا؟

اشاره‌ای به صفحه کرد و زمزمه کرد:

— همین‌که دائم دیگران رو سر کار می‌ذاری، این که با جنس مخالف

رابطه داری؟

بلند خندیدم و به نیم‌رخ او خیره شدم. دستم را روی وب بُردم و گفتم:

— بذار یه عکس ازت بگیرم جای خودم براشون بفرستم جون تو تا

حالا یه هزار تا عکس‌های مختلف براشون فرستادم...

مهشید ترسید و فرار کرد. بلند گفتم:

— ای ترسو!

لب تخت نشست و نگاهم کرد. مدتی طول کشید تا کامپیوتر را

خاموش کردم و به سمت مهشید چرخیدم. چشمان قهوه‌ای و درشت او

برق خاصی داشت و کنار پوست شفافش مثل دو ستاره بود. لب‌های

ظریف و صورتی رنگش روی هم بود و لرزشی خفیف داشت. لب زیرش

را به دندان گزید و صدایش سکوت را شکست:

— تو واقعاً با این همه پسر رابطه داری؟

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و گفتم:

— آره!

صدایش عصبی به نظر می‌رسید:

— مستانه خجالت بکش اینا گولت می‌زنن هزار تا بلا سرت می‌یارن و

آخر سر....

حرفش را بُردم:

— از پشت کامپیوتر گازم می‌گیرن؟

ادامه داد:

— خوب کم‌کم ادامه پیدا می‌کنه و تبدیل به یه رابطه لمسی می‌شه...

وای که چه قدر این مهشید ملوس حرف می‌زد و با ادب بود. انسانی با

نگرشی سلیم، همیشه سعی داشت مرا نصیحت کند و من از نصیحت

کردن بی‌زار بودم.

— مهشید حال و حوصله‌ی نصیحت ندارم یه حرف تازه بگو، ببینم تو

جُک بلد نیستی؟ پس بگو ببینم توی اون دانشگاه خراب شده چی کار

می‌کنی؟ کمی از پسرای دانشگاه برام تعریف کن!

خیره خیره نگاهم کرد و ایستاد. وقتی به سمت در می‌رفت با لحنی

کاملاً عصبی و محکم گفتم:

— خدا به راه راست هدایتت کنه!

بلند و بدون ترس گفتم:

— حتماً راهی که تو می‌ری تنها راه راستِ خداهِ آره؟ اتفاقاً راه تو از

همه کج‌تره چون دائم داری به بنده‌های خدا ایراد می‌گیری و غر می‌زنی.

راهی که من می‌رم شاید من و به بهشت نرسونه اما به جهنم هم نمی‌بره. اما شاید تو و امثال تورو تا وسط جهنم دقیقاً وسط جهنم ببره!

از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. حالش را گرفتم. هر وقت کنارم می‌نشست سعی داشت مرا ارشاد کند. هرگز نخواست به من به عنوان یک خواهر، یک دوست رابطه داشته باشد. فکر می‌کرد من منحرف هستم و این یک اشتباه محض بود. خدا می‌دانست با هیچ پسری رابطه ندارم نه حتی رابطه‌ی تلفنی، شانه بالا انداختم و مقابل آئینه ایستادم. موهایم به قدری ژل و چسب خورده بود که روی هوا معلق مانده بود دستی به بینی‌ام کشیدم. از دیدن خودم و حالت بینی‌ام لذت می‌بردم واقعاً به صورتم می‌آمد. اگر چه مهشید و مادر هرگز حرفی نزدند جز بد گفتن اما از نگاه آنها و تعریف‌های دوستانم و نگاه‌های پدر می‌فهمیدم که به صورتم می‌آید و زیبایی‌ام را دوبرابر ساخته است.

از شنا که آمدم، خاله نرگس و مادر جون خانه‌مان بودند، مایو و حوله‌ام را داخل حیاط گذاشتم و وارد شدم.

— سلام بر همگی!

صدایم آن قدر رسا بود که همه به جهت من نگاه کنند. با خاله نرگس روبوسی کردم و بعد به سمت مادر جون رفتم، با اکراه مرا بوسید و دقیق به صورتم خیره شد، مقنعه‌ام را درآوردم و گوشه‌ای پرتاب کردم. مادر و مهشید مقابل مادر جون نشسته بودند، به خاله نگاهی انداختم و گفتم:

— خاله نرگس چه عجب!

خندید و حرفی نزد، محجوب و آرام مثل هر زمان دیگری، نمی‌دانم چرا ذره‌ای از آرامش او را نداشتم و نه حتی ذره‌ای از وقار او را، خاله نرگس کوچک‌ترین فرزند مادر جون بود و بعد از چند سال هنوز هم

صاحب فرزند نشده بود. هنوز نگاهم به خاله نرگس بود که صدای مادر جون قاطعانه در فضا پیچید:

— این چه قیافه‌ای دختر؟ تو این طوری اومدی خونه؟

— چشم مادر جون؟

مادر جون عادت داشت، آن قدر قاطع و آمرانه حرف می‌زد که همه کوچک و بزرگ از او حساب می‌بردند، حتی پدرم، زن باصلابتی بود، اما من تنها احترام او را نگه می‌داشتم و بس. باز ادامه داد:

— خجالت آورده!

— مگه چه طوریم مادر جون؟

اشاره‌ای به موهایم کرد و گفت:

— این مو یه دختره دَم‌بخت؟ این ابروهای یه دختر حسابی مگه تو چند سالت که از این غلط می‌کنی؟

تکیه دادم و خونسرد به تک‌تک افراد حاضر در پذیرایی خیره شدم. وقتی سکوت طولانی شد، مادر جون که انگار ول‌کن نبود باز ادامه داد:

— پَه چرا حرف نمی‌زنی؟

— خوب چی بگم؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— از این که نوه‌ی منی احساس خجالت می‌کنم و...

حرصم درآمد و بلند گفتم:

— خوب یکی از کارهای زشتم رو بگید، ژل زدن جُرمه؟ کوتاه بودن مو گناه؟ من دوست دارم این مدلی بگردم دلم می‌خواد و کاری هم به کار کسی ندارم!

مادر جون با خشم نگاهم کرد و من باز ادامه دادم:

— مهم نیست که من و نوه‌ی خودتون ندونید، مهتاب و مهشید و

بچه‌های دایی براتون کافی و من...

مادرم بلند گفت:

— مستانه خجالت بکش، آروم‌تر!

مادرجون خیره و با کینه نگاهم کرد:

— انگار بدهکارم شدم. تو خیلی روت زیاده دختر. نگاهی به مهشید

بکن آدم حض می‌کنه نگاهش کنه. اونم از خواهرِ بزرگ تو مهتاب با این‌که

ازدواج کرده هنوز من ندیدم یکی از این کارا رو انجام بده، دخترای دیگه

هم همین‌طور، تو سرکشی!

خدایا تو راهی جلوی پام بذار، تو می‌دونی من هیچ کار خلافی انجام

ندادم. چرا دست از سرم بر نمی‌دارن. چرا مدام نیش می‌زنن؟ لبخند زدم

آرام و شاد. مادر محکم گفت:

— به چی می‌خندی؟

ایستادم و بی‌اعتنا به سمت پله‌ها رفتم. همین برای عصبانی کردن آنها

کافی بود. داخل اتاق رفتم و در را قفل کردم. لباس‌هایم را از تن خارج

کردم و به حمام رفتم تا بوی استخر از بدنم خارج شود. وقتی بیرون آمدم

صدای در می‌آمد.

— کیه؟

— منم مستانه باز کن؟

صدای مادرم بود. بی‌اعتنا مقابل آئینه نشستم. موهایم را خشک کردم.

لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. مادر از در زدن خسته شد و رفت.

موبایلم زنگ خورد. برداشتم و با دیدن شماره نوشین ناخودآگاه خندیدم

و دکمه را زدم و گفتم:

— سلام به روی ماهت به چشمون عسلی تو نوشین خانم.

صدای نوشین آرام گوشم را پُر کرد:

— سلام خوبی چه کار می‌کنی؟

به سقف خیره شدم و زمزمه کردم:

— روی تخت دراز کشیدم و دارم از گرسنگی ضعف می‌رم.

نوشین نفس کشید و ادامه داد:

— خوب چرا ناهار نخوردی؟

یک‌ور شدم و گفتم:

— آخر گروه رستگار ساختن روح بشر این‌جا هستن!

بلند خندید و پرسید:

— مادرجون؟

دستی به صورتم کشیدم و آرام و شمرده شمرده شروع به حرف زدن

کردم:

— آره، از راه نرسیده شلیک کردن، حرفای مادرجون مثل هفت‌تیر

مغزم رو سوراخ می‌کنه، خدارو شکر که گروه تکمیل نبود، پسرعموم

نبود، فرصت هیچ دفاعی رو ندادن و دَمار از روزگaram درآوردن!

نوشین باز هم خندید، درحالی‌که لبخند می‌زدم، ادامه دادم:

— مرض بگیری، بله بخند، خوش به حالت که علی‌بی‌غمی، من بیچاره

افتادم بین یه مشت که مدام نصیحت می‌کنن، سرزنش می‌کنن، یکی

نیست بگه آخه باباجون مگه شماها از جانب خدا اومدین؟ پیامبرین؟ آخه

کی اوضاعش مثل من این‌قدر بده؟

نوشین هنوز هم می‌خندید، در میان خنده‌اش گفت:

— الهی بمیرم برات، حتی یه دوست هم توی اون خونه نداری؟

گفتم:

— چرا بابام کاری به کارم نداره و یه جورایی از من خوشش می‌یاد و

یواشکی من و دلدار می‌ده، اصلاً ولش کن حالا تو بگو چه کارم

داشتی؟

نوشین با همان لحن مگش مرگ ما، با ناز و صدای ظریفش گفت:

– می‌خواستم بگم زود بیایی، نمی‌تونم پیام دنبالت، اما اگر دیر کنی وای به حالت مستانه!

کمی فکر کردم، سکوت طولانی شد، صدای نفس‌های آرام نوشین در گوشم می‌پیچید. صدای نوشین بلند شد:

– چی شد لال از دنیا رفتی؟

– نه عزیزم، اما اینا رو چی کار کنم؟ گروه رستگاری اون پایین هستن و هر لحظه ممکنه بریزن سرم تا می‌خورم کتکم بزنن....

نوشین دوباره سفارش کرد، مدتی بعد وقتی قطع کرد، نشستیم و به نقطه‌ای دور خیره ماندیم. صدای در آمد و مرا از افکارم جدا کرد. مهشید بود، داخل نشد همان‌جا در چارچوب در ایستاد. بی‌معطلی گفتم:

– چه قدر طلب داری؟

آرام و محجوب با همان رنگ پریده نگاهم کرد. چه قدر شبیه مامان و مهتاب بود. اما مهشید معصومیت عجیبی داشت. صدایش از قعر گلویش بیرون آمد:

– می‌خواهیم غذا بخوریم!

– آخی، داشتم غش می‌کردم، برو آماده کن تا پیام.

مهشید آرام به سمت پله‌ها رفت. بالا ایستادم و یک نفس عمیق کشیدم، مهشید لاغر و ظریف بود، نگاهش کردم تا ناپدید شد، بوی غذا تمام مشامم را پُر کرد. بلند گفتم:

– بوش که داره دیوونم می‌کنه، حالا چی داریم؟

هیچ‌کس جوابی نداد، بی‌اعتنا پایین رفتم و داخل نشیمن سر سفره پهن و آماده نشستیم، مادر جون خیره نگاهم می‌کرد، لبخند زدم تا لجش بیشتر

شود و بعد دوباره به سفره خیره ماندم، به سفره‌ی رنگین، زرشک‌پلو با مرغ زعفرونی با سالاد کاهو وای چه قدر می‌چسبد. از همه بهتر دوغ خنک بود. قبل از شروع، یک لیوان دوغ برای خود ریختم و تا ته سر کشیدم. مادر جون خیره نگاهم می‌کرد. مادر جون زنی قدبلند و چاق بود. باجذبه و پرابهت و چهره‌ای دلنشین و هرگز اخم نمی‌کرد. اهل نماز و روزه، با خدا و از آنهایی که گره از کار خلق خدا باز می‌کرد و حروم و به حلال تبدیل می‌کرد و با گناه مخالف سرسخت بود. هم مادرم، هم دایی ایرج که بزرگ‌ترین فرزند بود و هم خاله نرگس که آخری بود یه جورایی از مادر جون حساب می‌بردن و هر کس قبل از انجام هر کاری با او مشورت می‌کرد. با همه مهربان بود جز من، اما من دوستش داشتم. هنوز نگاهم می‌کرد که خندیدم:

– الهی قربونت برم مادر جون هر وقت شمارو می‌بینم اشتها دوبرابر می‌شه!

سر تکان داد و گفت:

– مزه نیز سر غذا، اون وقت غذا شور می‌شه!

خندیدم و مشغول خوردن شدم. یک بشقاب پُر و یک رول کامل و دو تکه ته‌دیگ تخم‌مرغی بزرگ خوردم. وقتی عقب رفتم تقریباً در حال ترکیدن بودم.

– وا مستانه خاله بلند شو تو که زیادی تنبل شدی. این‌طوری...

حرفش را قطع کردم:

– خاله جون دارم می‌ترکم دستم به دامن، یه سفره که ایل تاتار رو نمی‌خواد.

مادر جون بازم دخالت کرد:

– خوبه والا تو دیگه حیارو خوردی آبرو رو قی کردی، خاله نرگس

اولاً که بزرگتره دوم این که مثلاً اومده مهمونی!

خندیدم و تکیه دادم:

— مادر جون سخت نگیر...

بعد بلند شدم و به آشپزخانه سری زدم، مهشید در حال شستن ظرف‌ها بود و مادرم در حال جمع و جور کردن، خاله نرگس هم روی یک صندلی نشسته بود و با مادرم حرف می‌زد و کمک می‌کرد.

— مامان؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد:

— من عصر می‌رم بیرون!

اخم کرد و گفت:

— کجا به سلامتی؟

مهشید داشت نگاهم می‌کرد، در نگاهش خیره شدم و زمزمه کردم:

— جشن تولد دو ستمه!

خاله نرگس با یک لبخند نگاهم می‌کرد. برخلاف مادرم و دایی ایرج و مادر جون سبزه بود با چشمانی عسلی و ریز، صدای مامان افکارم را بر هم زد:

— لازم نکرده!

— یعنی چی لازم نکرده، من آبرو دارم، کادو هم خریدم، مامان زشته

جشن تولد من همه اومدن و حالا من اگر نرم زشته...

مامان دست به کمر زد و با شک پرسید:

— کدوم دوستات؟

مردد به او خیره ماندم، نه دلم می‌خواست دروغ بگویم و نه این که می‌توانستم راستش رو بگویم.

— مامان خیالت راحت می‌خوای زنگ بزنی از سارا بپرس. اونم می‌باد

تازه مادر اشون هم می‌یان.

اون قدر اصرار کردم تا مامان بالاخره سکوت کرد. خاله نرگس هم وساطت کرد و گفت:

— دستای کینه‌رو از پشت بستی مستانه، آبجی بذار بره!

خاله نرگس درحالی که بشقاب‌های چینی را یکی یکی خشک می‌کرد و روی هم می‌چید، نگاهم می‌کرد. چشمکی نثارش کردم. می‌دانستم به خاطر وجود خاله نرگس مادرم اجازه داد وگرنه تا شب هم که بود با هم بحث می‌کردیم. همه در خواب عصر بودند که من از خانه زدم بیرون، یواشکی و بی‌صدا تا مورد بازخواست مادر جون قرار نگیرم، بیرون از خانه به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم. نیم ساعت طول کشید تا به خانه‌ی نوشین رسیدم. یک آپارتمان بزرگ و مجلل در یک برج زیبا، نوشین تک‌دختر بود و با مادرش تنها زندگی می‌کرد. پدرش فوت شده بود و وضع مالی خوبی داشتن، چند سال پیش با هم بودیم و آن قدر که به نوشین علاقه داشتم به خواهرانم نداشتم.

در آسانسور را باز کردم و داخل رفتم. خواستم دکمه را بزنی که یک پسر جوان با یک کوله‌پشتی داخل آمد و بلند گفت:

— با اجازه!

نگاهش کردم. او هم بی‌معطلی زل زد درون چشمانم، نگاهش وقیح بود و من به در آسانسور چشم دوختم.

— کوه تشریف می‌برین؟

خواستم جواب دندان‌شکنی به او بدهم اما ترسیدم، داخل آسانسور جایز نبود. باز هم سکوت کردم.

نیشش را باز کرد و گفت:

— وای چه قدر آخمت شیرینه... هلو!

از حرص دسته کیفم را فشردم. وقتی در باز شد به سرعت خارج شدم و او هم پشت سرم. صدایش را باز شنیدم:

— انگار همسایه هستیم کدوم واحدی مامانی؟ تازه واردی؟

چرخیدم و با کیفم که خیلی هم سنگین بود محکم به صورتش کوبیدم و گفتم:

— این واحد! خوب یادت بمونه!

با دو دست بینی‌اش را گرفت و خم شد و من در پیچ راهرو دویدم. وقتی نوشین در را به روی من گشود خودم را به داخل پرت کردم. نوشین حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

— یا خدا باز چی شده؟

روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و گفتم:

— یه بچه پررو توی آسانسور بود اعصابم رو خرد کرد منم حالش رو جا آورم و فرار کردم وگرنه خفه‌ام می‌کرد.

نوشین مقابلم نشست و گفت:

— کی بود؟ نشناختی؟ آخه این جا مزاحم نداریم.

— چه می‌دونم کدوم خری بود تنش می‌خارید!

خندید و گفت:

— خوب می‌خاروندی براش!

خیره نگاهش کردم. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. یک تاپ صورتی و یک شلوارک کوتاه تا بالای زانو به تن داشت. باریک بود و قد بلند، بیش از حد به خودش می‌رسید و همیشه جوان و زیبا بود. مثل مادرش. با نگاه دورتادور را نگاه کردم:

— پس مامانی خوشگلست کو؟

با ظرفی بستنی برگشت و گفت:

— آرایشگاه!

خندیدم و پاهایم را روی میز قرار دادم:

— بنامم به اون دل جوون مامانی... هر چی ما جوونا مُرده دلیم پیرها دل زنده‌ان!

بعد اخم کردم و ادامه دادم:

— مگه برای آدم اعصاب می‌ذارن؟ از اون صبح که چشم باز کردم مهشید خانم مربی اخلاق و رییس شروع کرد، تا ظهر هم که مادر جون وای کلم ترکید خوش به حال تو نوشین!

بلند و از ته دل خندید و نشست. آرام و کش دار و با ناز حرف می‌زد.

— الهی برات بمیره...

— من اولین مهمونم نه؟

نوشین پا روی پا انداخت. پاهای سفید و کشیده‌اش نگاهم را به خود جذب کرد. صدای نوشین جهت نگاهم را عوض کرد:

— پس کادوت کو؟

شکلکی درآوردم و تکیه دادم:

— خودم کادوم، بهترین و جالب‌ترین کادو نوشین خانم!

نوشین خیره نگاهم کرد و با حیرت گفت:

— یعنی می‌خوای بگی برام کادو نیاوردی خیلی خسیس شدی نکنه جناب نادرخان تازگی‌ها موکل به تورشون نخورده؟

خندیدم و مشغول خوردن بستنی شدم. خنکای بستنی در آن گرما می‌چسبید.

— ناهار نخوردی؟

از بالای ظرف کریستال نگاهم را به نوشین دوختم.

— اتفاقاً چرا زیاد خوردم، جات خالی پلو مرغ‌های مامان حرف نداره